

بی فام

مہدیہ شکری

تہران - ۱۴۰۰

سرشناسه : شگری، مهدیه
عنوان و نام‌پیدا آور : بی‌فام / مهدیه شگری .
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 4 - 640 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی :

گاه به رنگ مشکی «بی‌فام» گفته می‌شود. مشکی حاوی تمامی رنگ‌ها در طیف قابل رؤیت است.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی‌فام

مهدیه شگری

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: بهار ۱۴۰۰

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 640 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با فرستادن فحشی و کنار زدن لبه‌های پالتوی کوتاه دستانم را در جیب‌های شلوار فرو بردم. راهروی عریض و طویل را میان آن‌همه سروصدای تمام‌نشدنی طی کردم تا به جایی که آدرس داده بودند برسم. به دیوار شیشه‌ای نزدیک شدم و نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم به موقع رسیده بودم. با دیدن شادی اکثر آدم‌های پشت شیشه، ناخودآگاه زمزمه کردم:

— یه کاری می‌کنم همه‌تون به غلط کردن بیفتید!

— با من هستید؟

با شنیدن صدای نازک دخترانه‌ای با تعجب سر چرخاندم و بی تفاوت گفتم:

— خیر!

دختر ولی قصد رفتن و بی‌خیال شدن نداشت.

— او مدید استقبال کسی؟

جوابش را ندادم و فکر کردم اندازه جلیبک هم مغز ندارد که اگر داشت، با دیدن شخصی بدون چمدان این‌سوی دیوار شیشه‌ای، بی‌معنی‌ترین سؤال ممکن را نمی‌پرسید بلکه نخعی داده باشد. جای او بودم طور دیگری شروع می‌کردم، مثلاً از یک شباهت! در این سرما با وجود پالتو دو دکمه بالای پیراهنم مثل همیشه باز بود، پس راحت

گریختم که تنها باشم. مجالی داشته باشم تا خودم را پیدا کنم، خودم بسازم و خودم باشم. از این تکلیف‌هایی که تعیین می‌شد و دست و پایم را غل‌وزنجیر می‌کرد آزاد شدم. خشت‌به‌خشت رؤیاهایم را بالا بردم و حالا... حالا همان شد که باید می‌شد، اما زمین جوری چرخید و سرنوشت طوری رقم خورد که فقط یک چیز می‌خواستم، دل سوزاندن، آتش زدن تمام کسانی که دوباره و دوباره زنجیرهای مزخرفشان را از صندوقچه‌ای پوشیده بیرون کشیده بودند.

می توانست از یقه باز و دمای بدنم بپرسد و راه را برای صحبت بیشتر باز کند.

با نیشخندی روی لب غرق در افکارم بودم که او را بین جمعیت دیدم. پالتوی بلندی که به تن داشت تا مچ پایش می رسید، شلووار جذب و چکمه هایی که تا زانوهایش بالا آمده بودند، بلوز یقه اسکی و شالی که فقط برای خالی نبودن عریضه روی موهای مشکی اش انداخته بود، شالی که دو سر آن آزاد و رها در هوا تکان می خورد. خودش را در مشکی غرق کرده بود. با آن ابروهای درهم گره خورده و انتخاب رنگ بین آن جمعیت رنگارنگ و شاد، مانند وصله ای ناجور قدم برمی داشت. بندهای ظریف کوله ای کوچک روی شانه های برق می زد، نگاه کوتاهی به اطرافش انداختم. هیچ چمدانی همراه نداشت. چشم درچشم شدیم. خرامان جلو آمد. انگار مرا می شناخت، مثل من که تنها عکسی از او دیده بودم. کمی که جلوتر آمد متوجه عصای نازک و براق مشکی در دست راستش شدم. نوک نقره ای عصا را با هر قدم به زمین می کوبید و مستقیم به سمت دیواره می آمد. زهرخند زد و در دل گفتم:

— چه وحشتناک!

پشت دیوار شیشه ای، درست روبه رویم ایستاد. به رگه های نامرتب سیاه در چشمان عسلی رنگ او خیره شدم. مثل من بدون هیچ واکنشی نگاه می کرد. هر دو منتظر بودیم دیگری سری تکان دهد یا لبخندی محض آشنایی روی لب بیاورد، ولی لب های گوشتی او هم مثل لب های من روی هم محکم چفت شده بودند.

با ضربه ای که به آرنجم خورد غافلگیر شدم و نگاهم را با تعجب

چرخاندم.

— الهی قربونت برم مادر!

زن بی توجه به تنه ای که زد جلو رفت. دست هایش را روی دیوار شیشه ای گذاشت و با بغض به پسری که آن طرف بود گفت:

— الهی فدات شم، دورت بگردم!

نگاهم را بالا بردم. دیگر نبود. از همین چند لحظه غافلگیری من استفاده کرد و غیب شد. چند قدم از شیشه فاصله گرفتم و عقب رفتم تا در خروجی مسافران جلوی چشمانم باشد.

بالاخره پیدایش شد و به سمتم آمد. دست هایم محکم در جیب ها مشت شد. دوست داشتم مشت هایم نقش پررنگ تری جز این که حرصم را به آن ها انتقال بدهم داشته باشند، مثلا سیاه کردن زیر چشم این دختر مشکی پوش!

کارگر فرودگاه در حالی که چمدان مشکی او را روی زمین می کشید پشت سرش می آمد. حتی یک قدم هم به جلو برنداشتم. این بار بدون این که دیواری میان ما باشد به هم خیره شدیم. در نگاهش چیزی نبود جز غروری بی پایان که به نظرم بسیار بی معنی بود. چرا آدم ها نمی فهمیدند در چه موقعیتی باید چه عکس العملی داشته باشند؟

قدش با آن چکمه هایی که پاشنه های پهن نه چندان بلندی داشتند تا پایین شانه ام می رسید. فاصله اش را با من طوری تنظیم کرد که مجبور نباشد سرش را خیلی بالا بگیرد. گویا قصد حرف زدن نداشت، درست مثل من!

علاقه ای نداشتم صدای او را بشنوم. اصوات برای من زمانی قابل

احترام بودند، اما حالا دلم می‌خواست تمامی صداها را از زندگی‌ام حذف کنم. شاید او هم به اجبار در این موقعیت قرار گرفته بود، مثل من! اما این چشم‌ها اجباری نداشتند، بیشتر آمده بودند تا بجنگند. کاش از همین حالا پرچم سفید باخت را بالا می‌برد، حوصله سروکله زدن نداشتم!

چرخیدم و به سمت یکی از درهای خروجی فرودگاه که نزدیک ماشین بود حرکت کردم. صدای کوبش عصا روی زمین نشان می‌داد پشت سرم در حال حرکت است و به دنبالم می‌آید. شک نداشتم این عصا را فقط برای ابراز وجود در دست گرفته است. می‌خواست با کوبش آن به زمین بودنش را ثابت کند.

کنار ماشین ایستادم. صدای عصا قطع شد. برگشتم و دیدم که کوله را از روی دوشش برداشت. نیم‌چرخه زد و روبه‌روی کارگر ایستاد. حرکات پراز آرامش او برای بیرون کشیدن کیف پول، آن هم در این سرما، اعصابم را کش می‌داد. کیف پول را از جیب بغل پالتو درآوردم و با عجله تراولی به کارگر دادم.

— زیاده آقا!

— خرد ندارم. برو به سلامت.

— دست شما درد نکنه.

ریموت را زدم و کارگر چمدان نه‌چندان بزرگ را در صندوق عقب جا داد و برای فرار از باد سردی که می‌وزید، با عجله به سمت در ورودی دوید. بدون هیچ حرفی یا محض رضای خدا تشکری تمام مدت ایستاد و با چشم‌هایش حرکات من و کارگر را رصد کرد. پوزخند زدم و سرم را به

چپ و راست تکان دادم. خواستم کمی مؤدب بودن را گوشزد کنم. به طرف ماشین رفتم و در جلو را برایش باز کردم. جلو آمد و بدون تشکر در را بست. قدمی برداشت، در عقب را باز کرد و روی صندلی نشست. خواست در را ببندد که مانع شدم و آن را محکم نگه داشتم.

— من راننده‌ت نیستم خانم!

عصا را روی صندلی گذاشت و با خونسردی گفت:

— من نگفتم شما راننده‌ت هستی. بهتون هم نمی‌آد که راننده باشید.

منتها من این‌جا راحت‌ترم.

پوزخند زدم.

— راحت‌تری؟

محکم جوابم را داد:

— بله!

خم شدم و به صورت مغرور او خیره شدم. چشم‌هایم بی‌اختیار باریک و دندان‌هایم روی هم قفل شد. سوییچ را از جیب پالتو درآوردم. دستش را گرفتم و آرام آن را برگرداندم. تمام سرمای بدنش در دست‌هایش جمع شده بود و با سرعت به دست‌های گرم انتقال پیدا کرد. سوییچ را محکم کف دستش گذاشتم و فشار دادم.

— ببینم، پات مشکلی داره؟

چشم‌هایش گشاد شد و با خشمی که آرامش چند لحظه پیش جایش را به آن داده بود، فشار لب‌های روی هم رفته‌اش را زیاد کرد و خیره به صورتم ماند. منتظر جواب نماندم و ادامه دادم:

— شق و رَق راه می‌رفتی. ماشین هم که اتوماته. منم که بهم نمی‌آد

راننده باشم. پس خودت تشریف بیار همون جایی که آدرسش و داری. بدون توجه به قیافه مات شده اش در ماشین را رها کردم و برای اولین تاکسی پیش رویم دست بالا بردم.

مفت خوری!

متنفر بودم از این کلمه، از این روندی که انتخاب خیلی ها بود و از قضا اطراف من هم پر بود از این آدم های بی خاصیت. کسانی که صبر می کردند تا به سرانجام برسی، بعد سروکله گفتار صفتشان پیدا می شد. مثل همین دختر که نمی دانستم سروکله اش از کجا پیدا شد! مثل بختک روی زندگی من فرود آمد و باز هم مرا به انجام تکالیف اجباری واداشت. اما این بار زیر بار نوشتن این تکالیف نمی رفتم. تحمل می کردم و منتظر فرصت می ماندم تا هر چه می خواستم همان شود.

صدای راننده بلندتر از صدای ذهنم شد.

— فرودگاه هم دیگه مثل قبل نیست. این اسنپی ها کار ما رو خراب کردن آقا.

آن قدر درهم و خراب بودم که تازه متوجه حضور راننده شدم، راننده ای تمیز و مرتب، از آن مسئولیت پذیرهای درجه یک که تمام حواسش را به رانندگی در برف داده بود. هر زمان دیگری غیر از حالا بود، همراهش می شدم و با خیال راحت به این سیستم های عجیب و غریب و بی بندوبار کلی فحش می دادم، ولی آن قدر ذهنم مشغول بود که دوست داشتم فکر کنم در یک خواب مزخرف هستم.

در واکنش به حرف های راننده، بی حوصله چندبار سر تکان دادم. زیرچشمی نگاه کرد و خیالش راحت شد که تأیید را گرفته است و به

غرغره اش ادامه داد. جماعت تأیید طلب!

کاش می توانستم بگویم خفه شود، ولی او هم یکی مثل من بود، شاید گرفتار در این کلاف های ناخواسته!

چند دقیقه بعد ماشین را از لاین سرعت کنار کشید و گفت:

— یا حضرت عباس! زمین یخه، این با چه سرعتی داره می آد؟

نگاهم به روبه رو کشیده شد. با دیدن پلاک ماشینی که با نهایت سرعت از کنار تاکسی عبور کرد، ناخودآگاه دستم جلورفت و کف دستم را محکم روی کنسول کوبیدم.

— چی شد جناب؟

به جای جواب فقط با فک قفل شده و خشمی بی پایان به ماشین افسارگسیخته ای که حالا دیگر فقط دو چراغ قرمز از آن دیده می شد و با آن سرعت سرسام آور از بین ماشین ها لایی می کشید خیره شدم، ماشین خودم و آن دختر بختک!

صدای دورگه شده ام را از لابه لای دندان های قفل شده بیرون دادم:

— برو، یه کم سریع تر برو. فقط برو!

راننده کمی سرعت را بیشتر کرد و من در ذهنم دنبال راهی بودم که بعد از رسیدن و دیدن او به قدری خودم را کنترل کنم تا بلایی سرش نیارم. برای اولین بار در عمرم دلم می خواست نقش اول فیلم سکوت بره ها باشم و این دختر را با تکه پاره کردن زجرکش کنم.

— برای من عصا گرفته دستش، بعد می شینه پشت رُل با دویست تا گاز

می ده! من تو رو به فنا می دم الاغ بی همه چیز! یه کاری می کنم روزی ده بار به گه خوردن بیفتی از به دنیا اومدنت!